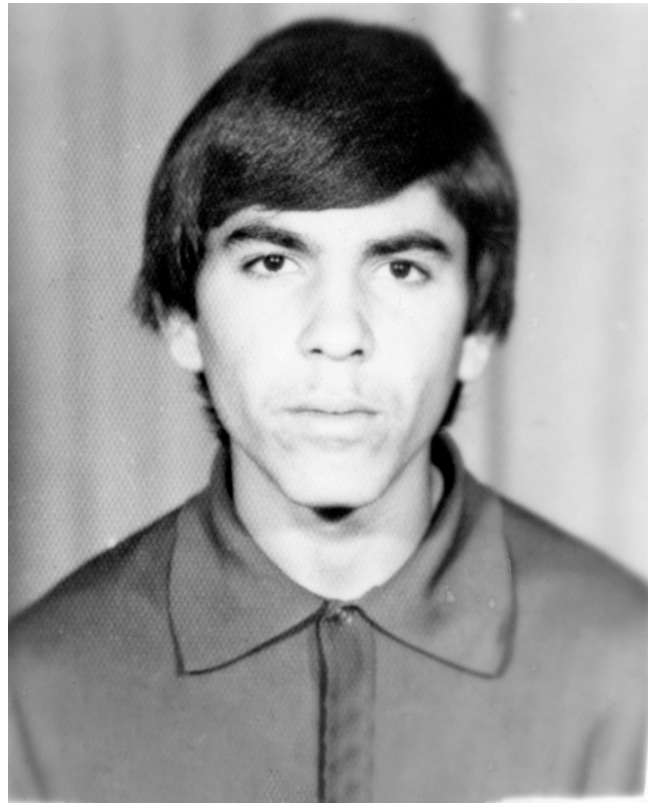


## شهید پرویز انگالی



از بشارت علی  
سازمان جامع سرواران و دختران شهید استان بوشهر

نام پدر	کهزاد
تاریخ تولد	۱۳۴۷/۰۲/۲۵
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۰۹/۲۵
محل شهادت	فاو
مسئولیت	مربی آموزشی
نوع عضویت	پاسدار
شغل	پاسدار
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	برازجان

## زندگینامه

### زندگینامه شهید

در بیست و پنجم خرداد سال ۱۳۴۷ در روستای ده نو از توابع برازجان در خانواده ای مذهبی و متوسط پسری متولد گردید که نور امید و شادی در دل پدر و مادر جای داد. «پدرش کهزاد» نام او را پرویز نهاد. کهزاد با کار و تلاش طاقت فرسای خود در تامین مخارج و معاش خانواده کوشی می کرد. پرویز در دامن پر مهر و محبت پدر و مادر، الفبای ایمان و دینداری و عشق به اهل بیت را آموخت.

کودکی را به بازی و شادی های کودکانه پیوند زد و در کنار سایر هم سالان خود در کوچه های خاکی روستا رشد روحی و جسمی را تجربه کرد. از همان کودکی رفتار و گفتارش مؤید روحی بزرگ و برجسته بود. دوران ابتدایی خود را با موفقیت در زادگاهش پشت سر گذاشت. در روستای ده نو مدرسه راهنمایی وجود نداشت و او می بایست مسیر خانه تا مدرسه راهنمایی روستای خوشابرا با پای پیاده طی کند. هر چند مسیر طولانی بویژه در شرایط بارانی مدرسه رفتن را با مشکلاتی مواجه می کرد ولی شوق و علاقه ای که به درس و مدرسه داشت نمی توانست او را بازدارد.

در سال سوم راهنمایی مشغول درس خواندن بود که فریاد «هل من ناصر ینصرنی» حسین زمان از حسینیه ی جماران به گوش دل نوجوانان و جوانان رسید. عاشقان و دل باختگان مکتب سرخ حسینی برای دفاع از اسلام و پاک کردن سرزمین کشور عزیزمان از لوث اشغال گران، سنگر درس و مدرسه را رها کردند و راهی جبهه های حق علیه باطل شدند. آنها می دانستند، جهان کفر و سرمایه داری علیه انقلاب نوپای اسلامی فتنه ها و دشمنی های خود را آغاز کرده اند و در پی آنند تا شرف و حیثیت و دین را از مردم ما بگیرند. از این رو برای رفتن به جبهه لحظه شماری می کردند و همه ی سعی و تلاش خود را می کردند تا برای رفتن به جبهه از دوستان خود سبقت جویند و فریاد هیئات من الذله را با صدای رسای خویش در جهان طنین افکنند.

پرویز در سال ۱۳۶۳ اولین بار به عنوان قایق ران به جبهه های جنوب اعزام گردید. تا در کنار سایر همرزمان، به وظیفه دینی و ملی خود عمل نماید. او با شجاعت تمام و رشادت های به یاد ماندنی، تحسین و تعجب دوستان بویژه فرماندهان را برانگیخته بود.

دل را به فضای عطر آگین و معنوی جبهه پیوند زده بود و دل بریدن برای عاشقی چون او به راحتی ممکن نبود. دومین بار در اوایل سال ۱۳۶۴ به هوای کوی معشوق به پرواز در آمد و راهی جبهه شد. او به عنوان قایق ران به جزیره مجنون رفت و پس از پایان ماموریت خویش به عنوان پاسدار افتخاری به عضویت سپاه پاسداران برازجان در آمد. با اصرار و پیشنهاد خانواده دختری شایسته و پاک دامن را به همسری برگزید و بنا به سنت نبوی تشکیل خانواده داد تا در کنار او دین خود را کامل کند. اما زن و خانه هرگز نتوانست پای رفتن او را به جبهه کند نماید و در عزمش خللی ایجاد کند. البته زنان مسلمان و مؤمن این مرزوبوم، با الگو قرار دادن حضرت زینب(س) نه تنها مانع رفتن همسر و برادر و فرزندان خود به جبهه های نبرد نمی شدند بلکه با تحمل سختی ها و مصایب زندگی به آنها روحیه و توانی مضاعف می بخشیدند.

پرویز از آن پاسبان ها راهی جبهه های نبرد گردید. وی در منطقه فاو و خور عبدالله به مدت هشت ماه به عنوان فرمانده دسته در گردان حضرت زینب ناوتیپ امیرالمومنین(ع) در منطقه راس البیشه به نبرد بی امان خود ادامه داد. سرانجام در تاریخ ۲۵/۹/۱۳۶۵ در منطقه راس البیشه فاو به درجه رفیع شهادت رسید.

نحوه شهادت :

او کنار یکی از سنگرها در حال آموزش نحوه پرتاب نارنجک به افراد تحت امر خود (دسته رزمی) بود که نارنجک اتفاقی به چوب روی سنگر که حدود دومتري اضافی بود برخورد می کند و جلوی همه بچه ها می افتد. شجاعت و اخلاص وی سریع او را به عکس العمل واداشت و در یک چشم به هم زدن حرکت کرد تا نارنجک را مجدداً به پشت خاکریز پرتاب کند ولی متأسفانه نارنجک در دستش منفجر شد و از ناحیه سمت راست بدن و دست دچار جراحت شدیدی شد و مزد ایثار را گرفت.

## وصیت نامه

زودتر این فتنه و آشوب را از سر مسلمانان بی گناه کم کنند. اگر می خواهید کشور ما پیشرفت کند فقط باید این جانب پرویز انگالی فرزند کهزاد، اینک که عازم جبهه های جنگ هستم بسیار خوشحال هستم چون این خوشحالی به جا است برای اینکه می خواهیم به اسلام و دینم و مردم و امت اسلامی کمک کنیم. همانطور که امام عزیز ما فرمود: هر چه زودتر باید این فتنه را از سر مسلمانان کم کنیم ما هم می رویم تا این فتنه و آشوب را از سر تمام مسلمانان کم کنیم. هدف ما کشور گشایی نیست، هدف ما گرفتن سرزمین های عراق نیست، هدف کشتن و از بین بردن مردم عراق نیست، هدف ما آزادی تمام مسلمانها از دست صدام و صدامیان است. اینک هدف حقیر از رفتن به جبهه فقط برای اسلام و دفاع از حریم اسلامی است. ما باید برویم تا جای برادرهایمان را که در جبهه به شهادت رسیده اند پر کنیم تا مبادا سنگر آنها خالی بماند. ملت ما از کشتن هر کسی ندارند، و هر چه مار را بکشند خون ما سدی محکم می شود برای انقلاب اسلامی. و ما چه بکشیم و چه کشته شویم در هر دو حال پیروزیم چون راه ما مستقیم است یعنی راه ما به سوی خداست و کسی که راهش مستقیم باشد شکست نمی خورد و همیشه پیروز است. از برادران دینی ام تقاضا دارم تا می توانند جبهه ها را گرم نگه دارند و اجازه ندهند صدامیان یک متر از خاک کشور اسلامیان را بگیرند و تا می توانند به جبهه ها کمک کنند. هم چنین از امت اسلامی هم می خواهیم در پشت جبهه مانند همان افرادی باشند که در جبهه می جنگند هنوز باید به پشت جبهه توجه بیشتری بکنند و تا می توانند اتحاد و همبستگی خودشان را حفظ کنند و دست به دست هم بدهند و هر چه با هم متحد شوید و همیشه با هم باشید.

والسلام – پرویز انگالی

به امید پیروزی هر چه زودتر رزمندگان اسلام در جبهه ی جنگ حق علیه باطل .

## خاطرات

مادر شهید خاطرات شیرین و ماندگار خود از فرزند شهیدش را با اشک و بغض هایش همراه می کند: و شمرده شمرده برای ما بازگو می کند. در همان سال های نوجوانی او یادم است ماه محرم بود، شهید در مراسم عزاداری و سینه زنی ابا عبدالله الحسین(ع) شرکت کرده بود. حدود ساعت ۱۲ شب بود که به منزل آمد. رختخواب را برای او آماده کردم تا بخوابد ولی او روی رختخواب نشست و نخواید. علت را جویا شدم در جواب من گفت: مادر خوابم نمی برد، امشب زلزله می آید. به او گفتم: مادر چرا خیالاتی شده ای؟ زلزله کجاست؟ بگیر بخواب. شهید خوابید ولی پاسی از شب نگذشته بود که ناگهان زمین لرزه ای به وقوع پیوست. شهید بلند شد وضو گرفت و نماز آیات خواند و خوابید. حدود یک ساعت بعد از خواب پرید و با حالت پریشانی در رختخواب نشست، علت را پرسیدم؟ اظهار داشت چیزی نیست مادر! آیا مقداری پول داری به من دهی یا نه؟ من فردا دعوت کسی هستم و باید بروم. اگر پول داری و راضی هستی مقداری به من بده. صبح که شد مقدار پولی که در خانه داشتم به او دادم. مهر چه پرسیدم کجا می روی؟ چیزی نگفت. من گفتم: تو مدرسه داری برگرد ولی او اعتنایی نکرد و رفت. خلاصه آن روز به پایان رسید و شب شد و فرزندم که سن و سالی هم نداشت، به خانه برگشت. من خیلی دلواپس ایشان شدم و تا مدت ۹ روز از ایشان اطلاعی نداشتم. تصور می کردیم تصادف کرده و از بین رفته است. تا این که ناچار شدیم به بیمارستان عباسیج و نیروی انتظامی سرزدیم. ولی اثری از وی نیافتیم. در روستای خوشاب یک زن مؤمن بود و فال می گرفت. نزد وی رفتیم تا برایم فال بگیرد. در جواب مکشی کرد و سرش را تکان داد. من گفتم: خانم پسر من از بین رفته؟ او خنده ای کرد و گفت: آفرین بر تو و پسرت. فرزند شما دعوت یک فرد بزرگوار بوده و تا فردا ظهر که دهمین روز است برمی گردد. حتی گفت: ناهارش را نیز آماده کن. من که خیلی پریشان بودم باور نمی کردم. فردای آن روز حدود ظهر بود که پرویز به منزل برگشت. دویدم و رفتم و از وی خواستم برایم تعریف کند که کجا بوده؟ و کجا رفته است؟ او اظهار خستگی کرد و گفت: بعداً برایت تعریف می کنم. پس از اندکی استراحت گفت: شبی که پریشان از خواب پریدم و به تو گفتم، مقداری پول می خواهم، امام هشتم را در خواب دیدم به من گفت تو مدت ۱۰ روز مهمان منی و باید بیای پس از آن موضوع نتوانستم اینجا بمانم و دلم به سوی امام رضا(ع) پرواز نمود. درس و مدرسه دیگر برایم معنایی نداشت، پرویز که مشهد بودم، شب مجدداً امام رضا(ع) به خوابم آمد و فرمودند: باید بار سفر را ببندی و بروی، که مدت مسافرت شما تمام شده است این یکی دو روز نیز در راه بوده ام. از من خواست با او به مدرسه بروم تا از مدت غیبتش ایرادی نگیرد. فردای آن روز همراه او به مدرسه رفتم. مدیر مدرسه ۱۰ برگ غیبت وی را در دستش داشت و به من نشان داد. بعد گفت: حالا که مادرت آمده اشکالی ندارد و برو سر کلاس پرویز به مدیر گفت: آقا من معذرت می خواهم و نمی توانم سر کلاس بروم. پرونده ام را بده می خواهم در ناوتیپ امیرالمؤمنین، تحصیل نمایم مدیر نیز گفت: حالا که شما چنین پسری هستید این هم پرونده شما. او در ناوتیپ مشغول خدمت شد.

همین که عروس به خانه آمد برق قطع شد حدود یک سالی جبهه بود. موقعی که آمد اقوام و خویشاوندان دور و برش را گرفتند که پرویز دیگه کافی است، به زندگی ات نیز برس. ولی او عاشق جبهه بود و عشق به امام و نظام نمی گذاشت که دل از جبهه ها ببرد. می گفت: می خواهم به بندر انزلی بروم و در آنجا دوره ی غواصی را بگذرانم. رفت و حدود ۲ ماه دوره ی غواصی را گذراند. وقتی برگشت باز دوروبر او را گرفتیم که باید ازدواج کنی می خواستیم ازدواج کند شاید کمتر هوای جبهه به سرش بزند، ولی او می گفت: مادر من ازدواج نمی کنم و در آموزشی خواب دیدم شخصی در کنارم خوابیده است در عالم خواب بلند شدم بینم کیست؟ به من گفت: بخواب، من امام حسین(ع) هستم. بعد پسر بچه ای با چهره ای سبز که خیلی هم مهربان بود به من داد و من او را بغل کردم. اسمش نیز آرمان بود. یک روحانی خوابم را تعبیر کرد و به من گفت: تو شهید می شوی و خداوند به تو برادری عطا می فرماید و من حالا ازدواج نمی کنم. تا اینکه نهایتاً ما فشار آوردیم باید ازدواج کنی و پرویز به ناچار قبول کرد. شب عروسی بنا به رسم و عرف محل ما، داماد باید با گروهی برود و عروس را به خانه بیاورد، ولی پرویز این کار را نکرد و با موتور سیکلت خودش به تنهایی رفت. و مدتی طول نکشید، در حالی که گریه می کرد به خانه برگشت علت را جویا شدم. شهید گفت: مادر همزمان من و دوستانم شهید شده اند و امروز آنها را به خاک سپرده اند. چرا من باید امشب ازدواج کنم؟ نه من

چنین کاری نمی‌کنم. تا اینکه اصرار کردیم و پذیرفت.

برای دل مادر برگشت حنا بندان گرفت

یک شب قبل از عروسی به عنوان حنا بندان مرسوم است و دست و پای عروس و داماد را حنا می‌بندند. که شهید اجازه آن را نداد. صبح شبی که عروسی کرده بود وسایل و لباس هایش را برداشت به جبهه برود. و هر چقدر ما گفتیم: تازه ازدواج کرده ای چند روزی بمان بعداً برو، می‌گفتمن باید بروم و نمی‌توانم بیشتر از این بمانم. موقع خدا حافظی سر مرا بوسید و با یکی از همسایگان رفت. راننده موتورسیکلت برای ما نقل می‌کرد: شهید در بین راه گریه می‌کرد و می‌رفت. وقتی به محل خدمتش می‌رسد احساس می‌کند از این که اجازه نداده حنا بندان برگزار شود ناراحت شده‌ام. به همین دلیل ۴۸ ساعت مرخصی گرفت و به منزل آمد. دوستان و همسایگان و اقوامی که در روستا نزدیک ما بودند را جمع کرد و صدا زد مادر حنا خیس کن و بیاور، من احساس می‌کنم بخاطر آنکه قبلاً اجازه نداده‌ام ناراحت شده‌ای، حالا می‌خواهم جبران کنم تا چیزی در دل نداشته باشی و از من راضی باشی. من نیز این کار را کردم مقداری حنا خیس کردم. پرویز پایش را در ظرف حنا گذاشت و به دوستانی که دعوت کرده بود گفت: برای من دست بزنید و آنها هم شروع به دست زدن کردند.

بعدها خداوند نیز فرزندی به او عطا کرد. وقتی پرویز از من پرسید پسر است یا دختر. من به شوخی گفتم: دختر؟ است دستش را به آسمان بلند کرد و گفت: الهی شکر. ولی بعداً که فهمید پسر است همسرش را کنار کشیده بود و گفته بود: خواب من به حقیقت پیوست و من شهید می‌شوم. این همان بچه‌ای است که در خواب بغل امام حسین(ع) بود و به من داد، یادگار من اسمش آرمان است. پرویز به همسرش گفته بود اگر می‌خواهی شوهر کنی به من بگو و اگر مثل من خوشی این دنیا را نمی‌خواهی پیش مادرم بمان. همسرش در جواب گفته بود بعد از تو پیش مادرت می‌مانم و من بعد از تو اصلاً زندگی را نمی‌خواهم. بعد از این امتحان همسر، پرویز یک کاغذ نوشته‌ای به همسرش می‌دهد تا پیش خودش نگه دارد که در آن به او اجازه داده بود در باره زندگی آینده‌اش خودش تصمیم بگیرد و اختیار با خودش است.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران